داد حق شیر این جهان همه را | جز فطامش نداد فاطمه را
خال ما داد بهر دنیا را | زهر مر نور چشم زهرا را
آنکه خونش همیشه بامان بود | هم دعاء رسول یزدان بود
هر که را خال ازین شمار بود | مرد را با علی چه کار بود
گر همی خال بایدت ناچار | پور بوبکر را بجال انگار
عایشه بهتر است مادر او | خال ما بس بود برادر او
حفصه و زینب و دوم زینب | آنکه او را خزیمه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه | که بدار آسته بدو خانه
چون فتادی بدخت بوسفیان | که از و گشت خاندان ویران
اینهمه جفت مصطفی بودند | جملگی مادران ما بودند
هر یکی را برادران بودند | مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد بخال ما | ابن سفیان زیان حالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش | گوشی به رفتنه ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار | اختصار اندرین سخن بیش آر
بگذر از گفت و گوی بیهوده | تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنائی بگوی خوب سخن | در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین | شاه اسلام و شرع و خسرو دین

فطام
بازگرفتن بچه
از گو
از دو سالگی

اگر

ردن

در سیادت دل مؤید اوست — در رسالت رسول سید اوست

نسبش در سیادت از سلطان — حسبش در زیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی — کوثر داعی و عدوی دعی

نامه دوست حاکی دل اوست — دوست راضیست به زنامه اوست

قرة العین مصطفی او بود — سید القوم اولیا او بود

آنچنان در در آن صدف او بود — انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را — دیده و دل حبیب مولی را

منهج صدق در دلایل او — مهتری راست در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم — پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بود از دل زهرا — جده او خدیجة الکبری

کریمش

زهر قهر عدو هلاکش کرد — فقد تریاک درد ناکش کرد

ماه در چشم او هلال نمود — زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطه چشیدن زهر — وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق — برهانیدش از زنانت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو به ز کور مدان

پای باطل چو دست برتابد — دل دانا بدرک بشتابد

چون جهان حیدر را امیر کند — زال زر چهره چون زریر کند

فلک جامه کرد زهره دواج | قمر تخت مهر پروین تاج
مرقد و مسندش برآر افلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیر المؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده عصیان بر جهان فراخ | تنگ کرده نگه در و در رواخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | او بانت و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست | بی گناهی و بکشتن خواست
تا سیوم بار عزم کرد درست | شربتی زهر بیسحو بار نخست
راست کرد و بداد آن ناپاک | کجهان باد از آنچنان زن پاک
سه و هفتاد و اند پاره جگر | بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت | باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین | آن مرا اشراف را چو زلت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگو | گفت غمز از چو من کسی نه نکو
آنکه فرمود و آنکه داد رضا | خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم بر مر وصف الحال | کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم | آنچه باشد یقین شد و پیشم
جعده اشعث آن بد بدزن | که ورا زهر صرف داد بفن
که فرستاد مر ورا بر کوی | بر زمین زن سبوی بر لب جوی

تا بکرد آنچه کردنی بودش — لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه پدر رفته بود هیچ نداد — مر ورا در دهان مار نهاد

جان به بیهوده کرد در سر کار — تا ابد ماند در جهنم و نار

رفت و با خود ببرد بدنامی — چه ببرد در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین بر خدا — بر حسن باد تا بر و رخسا

خنبه آن دل برادر او — نشنیدی خبر از برادر او

مشرق عرق و منهل جگرش — باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش — خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین بضعة العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء و شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال النبی صلی الله علیه و سلم کلام الله و عترتی

پسر مرتضی امیر حسین — که چنو نی نبوده در کونین

قابل راز حق رزانت او — مهبط وحی حق امانت او

باز داند همی بصیرت او — شجرهٔ هر یکی ز سیرت او

رزانت استواری

در صوان هدی صیانت او — دین در وی دین دیانت او
عقل در بند عقد و پیمانش — بوده جبریل مهد جنبانش
بود او سرو جویبار هدا — سرو با تاج و با دواج و ردا
منبت عز نباهت شرفش — حشمت دین نزاهت لطفش
مشرب دین اصالت نسبش — منصب دین نزاهت ادبش
اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان و زمین
اصلها ثابت از اشارهٔ حق — سوء این سرو گفتمش مطلق
جگر کرم او ز آب زلال — منع کردند اهل بغی و ضلال
اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکوت و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر — خلق او همچو خلق پیغمبر
کرده چون مصطفی از اصل و کرم — شرف و عز و خلق هر سه بهم
عشق او اولیست بی آخر — راز او باطنیست بی ظاهر
چون طباشیر وقت تاثیرش — جگر کرم را طباشیرش
چشم از و اصل او ندارد چشم — او جگر گوشهٔ همیشه و چشم
شده عقل شریف با شرفش — سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق شکر او پلید و ظریف — زاریجو داو ضیع و شریف
پیش چشمش حقیر بد دنی — نزد عقلش وجیه بد عقبی

هنگام او در رای فرزانگی
نام او کی بود هم فرزانگی
مصطفی را در رای کشور گیری
مرتضی را در رای دادگری
داخل کن با فرزانگی
بوده در جانش شمال و ماه و جا
فرع اصل و فرع او دل و جان
بوده در روز فرع او دل و جان
رای فنا و کشور دین
بوده در صورت ملک و کشور دین
بوده هم اجنبی فرزند را
بوده با اجنبی فرزند را

قصه
سر هر چیز و
مجاز را تمثیلی
بندی آمده

اندر و پیش هر و پیش گیاه | بو ریا دار نیست روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی | دری از عقد حقه نبوی
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
باشارة یزید علیه اللعنة وعبد الله بن زیاد لعنة الله والملائکة والناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند
عمر و عاص از فساد رائی زد | شرع را زود و پشت پائی زد
بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بر وی تاخت
ره آب فرات بر بستند | دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبد الله زیاد لعین | روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نز خلایق شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند | وندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندران یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دنیی و امانی کرد

سر برهنه بر اشتر و پالان — پیش ایشان ز درد دل نالان
عمر و عاص و یزید و ابن زیاد — هیچ قوم شود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار — رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد — مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را — زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش مهد — بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بر بسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

جنة الکربلا و آن تعظیم — کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن سر بریده در کل و خاک — وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان کزین همه جهان گشته — در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار — کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول — جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین — چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار — که از آن تاج خوبتر فشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان — عاجز و خوار و بیکس و عطشان

محاقه — نحوی کردن
فشار

کافرانی در اول پیکار — شده از زخم ذوالفقار نگار
همه را بر دل از علی صد داغ — شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین — شده قانع بدین شماتت و شین

التمثیل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی — سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی — ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم — شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامداد پگاه — کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون — دیده از ظلم ظالمان پرخون
بر ره کربلا بایستادی — بر کشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی پوئید — وین نکو باد را همی بوئید
پیشتر زانکه در شود در شهر — برگزید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده — باد چون گشت شهر پیموده
خط ازین باد جمله بردارید — سوی نااهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد — بگذرد روز بار و بردابرد
قدر میر حسین چو بشناسد — از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

من ازین ابن خال بیزارم — کز پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گوئی یزید میر منست — عمرو عاص پلید پیر منست
آنکه را عمرو عاص باشد پیر — یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است — بدره و بد فعال و بد دین است
لعنت و دور کرد بر آنکس باد — که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید — زان قبیله منم بعید بعید
از سنائی بجان سید حسین — صد هزاران ثنا ست دایم دین

ذکر النعمان المصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه علی والده

دین چو بگذشت از جوان مردان — خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی — آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی — بدر دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای امت دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود

دین چو بگذشت از جوانمردان — خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی — آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی — بدر دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای امت دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود

دین چو بگذشت از جوانمردان — خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی — آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی — بدر دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای امت دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود

روزگارش بعلم مستغرق — جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او — روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار — متقی خلق و مستجاب گفتار

کرسی دین ز روی او حداد — لوح محفوظ شرع احمد او

راه دین بر خلایق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته آن ره کیش

برگرفت از فلک پلنگی را — دور کرد از جهان درنگی را

علم او کرده جمله را یکرنگ — گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق همه خطیب او بود — تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت — تا چو خورشید بر جهان برتافت

تیغ از روی خشم برکشید — سر از هیچ خصم درنکشید

قابل تابش نبوت بود — لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود — بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریوش کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد

گرم وجودش از شتاب نوال — از جهان برگرفت رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی — نایبان همچو خرقهٔ صوفی

بار بهر کمال و کسب بسیار — دستشان چون قبای روز بهار

نخست او چون بهار همه جهان — خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام — وز برون حارس عقیدهٔ عام
حرم از علم او روان رسول — کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام — با وبیم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قال — تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فرو شد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس — صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین — خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت — در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان — زان نموده بشرع او بیان
از حدیث پیمبران خوانده — بر خودش اعتماد نا مانده
آنکه نادر چو صنایع دهر — کرده خصمان دین حق را قهر
بود او در رهٔ دین امام بحق — کرامت ورا سزد مطلق
بتمثل دین فرو زعرش گذار — فطنش فتنه سوز شغل گذار

بخشش از حق بهانه بر سعد است — جود از ابر و لاف بر رعد است

گر پراکنده زو شدند اوباش — سنت مصطفی از و شد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت — شرحش او داد و علم آن بنهفت

کلک او شد خزانهٔ اسرار — درس او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم

گاه دکانش چو مرکبان شکار — نار و نورش چو روزگار بهار

ظاهرش

سخن بکر و لفظ دوشیزه — مذهب او درست و پاکیزه

ظاهر طاهرش مدبر بر — خاطر عاطرش مفسر سر

واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینهٔ حلم — امت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود — زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود — بی شکی سر فراز جیش بود

زیرپوش

هست گوته ز بهر شرع و شعار — دست او همچو ابر پوش بهار

دین از و یافت زینت و رونق — در تبع متفق شدند فرق

یافته حلهٔ صفا و صفات — دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مؤمن ظن — وز مرور زمانه مؤمن تن

بندهٔ او شده وضیع و شریف — عالم و عارف و وجیه و عفیف

مبتدی اوست دیدهٔ جان را — مقتدی اوست عقل ایمان را

آن یکی پیشوای رای صواب — وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زیب و زینت محفل — وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای — وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل صدر — وین دگر بدر لیل و شب قدر

آن ز اسرار قابل اسرار — وین ز اخبار قائل اخبار

آن کج اندود نردهٔ خانهٔ دین — وین بیاراسته بنقش یقین

آن قریشی باصل و دین کوفی — این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام مدرس و زاهد — وین دگر با دیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن بهرب — صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند زاجتهاد قوی — آسمان ستارهٔ نبوی

آن بحجت چراغ دین رسول — وین بنسبت جمال آل بتول

مر ورا آن بعلم شد کرده — طفل را این بلطف پرورده

هر دو اندر سرای ملت حق — کرده بیدار علم و علت حق

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ — هر دو را باغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه — هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابوحنیفه بتافت — سورهٔ شرع رنگ سنت یافت

عقل و ایمان را

هرب — فرار کردن

شد — کلمه است که در مقام نفرت استعمال کنند

بعلم

تو که اندر خلاف هر دو بوی — از بد و نیک هر دو تن تو دوی

تو که دین را بکین بدل کردی — پس چه دانی حدیث یک دردی

همه نیک اند بد توئی تو مکن — نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

هر دو نیک اند بی حکومت تو — بد توئی وان سگ خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق — نکته اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود — چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآن است — واضح حجت تو فرقان است

تو که باشی بگو مر ایشان را — چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی نصیحة الفریقین وفقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای — گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول — پیش ما در بجای فضل فضول

هیچ را در جهان ز علم و ز زن — بخبر دار پشت پای مزن

سگ کین از بغل برون انداز — سگ بزیر بغل میا بنماز

از پی شاخ بیخ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن

قامت شد دوتا ز بدخوئی — که چرا قامت تو یک توئی

تو که اندر خلاف هر دو چه — از بد و نیک هر دو تن تو که

تو نشانی بنافه ی ایشان — خیمه زن رو بنه در ویشان

کی کند جلوه عشق الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است سایهٔ اشاهی | هیچ راز آلهی از لاهی
تو هوس رانی و هوا و جدل | وز پی عامه کارکرده عمل
جز هوا و هوس نخیزد کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود | او سوی دین بجز فرشته نبود
یک جهانند زیر این افلاک | کام پرهیز و خانهٔ پرتاک
چون ترا چشمهای بینا نیست | پس غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نما | تازه و تر چو روده پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه | چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود | نه بود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند | بره رو رو غیبه بنشیند
تو اگر عیب خود همی دانی | نه از عامه بل جهانبانی
زینچنین ترهات دست بدار | کار کن بگذر از ره گفتار
گر ترا از خدا و خود خبر است | درد باید که در دراه بر است
از پی عامه کس خری نکند | خر عامه بجز کری نکند
وین طلب کن کرت غم و غیبت | که کلید در دلت امنیت
هر کرا در دل رسیل بود | مرحبا گوی جبرئیل بود

قدس لاهوت بر دل لاهی
هیچ راز آلهی از لاهی
وز پی عامه کارکرده عمل
شافعی آن و بوحنیفه این
او سوی دین بجز فرشته نبود
کام پرهیز و خانهٔ پرتاک
پس غرامت بر اهل دنیا نیست
تازه و تر چو روده پر باد
چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه
نه بود آدمی ستور بود
بره رو رو غیبه بنشیند
نه از عامه بل جهانبانی
کار کن بگذر از ره گفتار
درد باید که در دراه بر است
خر عامه بجز کری نکند
که کلید در دلت امنیت
مرحبا گوی جبرئیل بود

دانی

غرامت
تاوان زده شده

رسیل
همراه و پیغام
برنده

من نمودم ترا طریق نجات — گر نخواهی برو بهتر هات

گر ز من نیستی تو پند پذیر — تو و دیو تو میزن و می گیر

اینها — اینهمه داعیان الله اند — باز آنجا که داعی جاه اند

نه نمک بلکه شوره خاکند — زان همه بی برند و بی باک اند

چون زمین بر بزه شود فلک اند — چون جهان بی مزه شود ملک اند

بزه — بنده ام بنده من امامانرا — نشنوم قول خام خامانرا

من نگویم که از کمال یقین — در حق جمله ائمه دین

از بنای ثنای ایشانست — که بنانم چو شمع رخشانست

شهره ام چون بنام ایشانم — خواجه ام چون غلام ایشانم

من اگر جمع یا پریشانم — هر چه هستم از آن ایشانم

پای در پایم از خجالت رب — دست بر دست چون زنم بطرب

گرچه پیرم بزند کافی من — تو ببخشای بر جوانی من

شهره ام تا بنام و سلام — خواجه ام تا بوم غلام غلام

تو حنیفه ترا چو نیست پسند — خویشتن را بسوز بیچو سپند

شافعی گر بر تو بولهب است — بسوی حق این حق نسب است

هر دو حقند باطل از من و تست — باطل از خبث باطن من و تست

ورنه در باغ هر دو نور یقین — سنبل سنت است و سوسن دین

آن بکردار قلزم اخضر — وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستارهٔ کیوان — وین چو خور از نور خود رخشان

شرع ازین یافته است رونق و زیب — زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست — وین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست — این باخر رسید و آن زنخست

شاد از ایشان روان پیغمبر — سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق — نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدا بادا — روح را قولشان غذا بادا

باد یزدان ز هر دو تن خشنود — که بسی خلق یافت زایشان سود

خایب و خاسر آن کسی را دان — که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد شتر پراکنده — نرود گرد لوره و کنده

تا نگردد تباه کار سفید — ندرد پوستین مرد فقیه

تو که یک لفظ را ندانی حل — با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاه چون سوار شود — بکم از ساعتی فکار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد — از تن خویشتن برآرد گرد

بیشکی آن کسی که بدکار است — بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز — ماند بیچاره در چه صد باز

بدود — نسخه

لوره — پشته و زمینی را گویند که از آب سیلاب کنده باشد ۱۲

خیز تا ای عشق را قامت — که مؤذن بگفت قد قامت

وقت نامه که از ره آزرم — دار دار عقل و دست جهل تو شرم

مهر بر کن ز ملک ملک جهان — زاد راه از جلال حق بستان

زاد راه تو دان که تجرید است — زانکه تجرید جفت توحید است

تو بتوحید کی رسی چو مرید — نازده کام در ره تجرید

شو تبرا ده آفرینش را — تا به بینی عروس بینش را

چار تکبیر کن چو جنب الناس — برکه بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانه محال بزن — بیخ بتخانه خیال بکن

در ره حق بلاء هستی کوب — هرچه جز هستی خدای بروب

در جهانی که طبع بر کار است — دیو لاحول گوی بسیار است

چون ز لاحول تو نترسد دیو — نیست مسموع لا بنزد خدیو

دیو دین را ز اعتقاد و ز قول — منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنکه ز تو برد — که ز تو کند معصیت ندد

لیک هستی تو در همه کردار — کنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرایحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر — که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر

کاشکی معصیت بدادی کند — تا که مغتاب راشدی چون بند

همچو مردان درای در تک و پوی / تخته گفت از آب وی بشوی
علم لشکر جفا بفکن / قلم نفس بند تن بشکن
نکند صبر نفس تو ناپاک / کاب او آتش است و باد و خاک
که سفید و سیاه و فرجاه / دیده دارد سپید نامه سیاه
در گفتار بهیده در بند / بقضای خدای شو خرسند
چون نگوئی سپید نامه شوی / رستی از رنج خویش کامه شوی
ور بگوئی بماندی اندر رنج / بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر گردن سطبر از آن دارد / که رسولی بخسرس نگذارد
رهنی در ره رهانی باش / از خودی دور شو خدائی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دد / چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی زمغنی آلت ساز / همه خامست کندکی چو پیاز
گر نه چرخ برگذشتن چیست / گرد این خاک تو و گشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود / از هوا زنده بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار / کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد / گو می کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری / که درین راه چیست تدبیری

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذكر من تكلف في التشقيق والفصح عند التكشف وقال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاريق والتمثيل الدنيا مخرقة والهها مخاريق وقال ابو العلاء المعري صنفان اهل الارض ذو عقل بلا دين وآخر دين لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار — دیدها کور و خواندنی بسیار
هر که از خواندنی کناره کند — اوستادش هوش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی — تا کسی ماند چرخ را نکسی
اندرین کارگاه با مره — تو بلا حولشان مشو عشره
کاندرین روزگار با تلبیس — نان ز لاحول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حیلت و تلبیس — کز تو اعراض میکند ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند — چهره از ننگ خلق نهفتند
واسطه عقد نفسیان بودند — نه حرودی نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب کلشان — سوخته زاتش دفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان — شهپر جبرئیل مانده شان
هرچه اندر جهان پریشان بود — لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون بسنت بدند یا زنده — عالمی بود از آن گره زنده

معنی دیو چیست بیدادی — توبه بیداد پس چرا شادی

ماه رویان سیه دیو شانند — جاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سرمستی بازند — کور و زشت و گرد خر آوازند

از هم آواز خود بپرهیزند — هم از آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع — بر عوام و بهانه شان بر شرع

همه باز آشیان شاهین خشم — همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آن جهانی کور — بنده خورد و خفت همچو ستور

همه گشته نفایه سیم و غل — آنکه کشتش خدای بل هم اضل

همه بر اکل و بر جماع حریص — از شان کرده سال و مه تحریص

همه خونخوار و آز در چو مگس — همچو فرزین بکژ روی و فرس

بجدل کوثر و بعلم ابتر — بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند و بی فروغ همه — که دریغند و که دروغ همه

آنکه نیک از حدیث بگذارند — وانچه بد شد شفیع پندارند

بوالفضولان برای مسکین را — همه کاسه کجا بهم دین را

بخدای از شرع ره دانند — بی نصیب از حیات دو جانند

زندگی شان بتر ز مرگ بود — مرگ را زان کسان چه برگ بود

چون کمیز شتر ز بازپسان — رنجه دارنده همچو خرمگسان

نفایه سیاه و تیره فام

چون

کمیز بول

همه در علم سامری دارند / از برون موسی از درون مارند

همه بسیار گوی کم دانند / همه چون غول در بیابانند

علم در دست یک رمه رعنا / همچو شمع است پیش نابینا

دیو از افعالشان حذر کرده / آنچه او گفته زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس / در گذشته بصد درج ز ابلیس

در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آتش خوار

مال ایتام داشته بحلال / خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد وطلب التقوی

عبد الله رباح یار رسول / گرد بودی ورا رسول قبول

بر سید حقوق صحبت داشت / یکزمان خدمتش فرو نگذاشت

از زمانی که جبرئیل امین / آیت آورده بر رسول گزین

که بود امت ترا ناچار / بر جهنم به جمله راه گذار

نیک و بد آورند بر آتش / خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش

چون شنید این حدیث عبد الله / گفت افتاده کیست واغوثاه

رفت در خانه و برون نامد / عوض آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیز و بیرون رو / تحمهانی که گشته بدرو

الذین اتقوا و راست نجات — زنده دانش و گرچه از اموات

آنت بی تقوی ار گران باریم — راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و نندیشیم — که ز یاران بمنزلی پیشیم

آنکه بی تقوی است در ره دین — آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی — گفت یا کردگار و یا مولی

از هر آنچه آفریدی از هر لون — چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی — نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است — متقی شاه جنت الماوی است

از خوی خویش زین جهان برتر — وز بدی از اجل کلو برتر

پرده بر دیده بست کین همه هست — کینه در سینه گشته کین همه هست

داعیانی که زاده زن اند — بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند — جز ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز لعل نکوست — چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو — لیک چون سیر گنده و بدبو

همه رشوت خورند و قاعده خر — زیر بارند خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان دینار — کرده دایم بطونشان پر نار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی کردند — عقل را فاش چون سگ کردند

زن که در کردمان بی پر و بال — چون کند زود بال و زود دوان

پست بالا چو نقطه جا همه — ملک پیران چو نقطه جا همه

گر تو با من دلی بکار زدن — کی بسیاط و بجار زدن

سیاط جمع سوط که بمعنی تازیانه است

هوششان در سرای بی فریاد — باز چون گوش کر مادرزاد

کرده از بهر جاه و مال و مدد — سر ز شر دل ز ذل حسد رخسد

از پی کسب صدره و صره — صدق الله گوی بو مره

شاکر از فعلشان شده ضحاک — پیش هاروت در نشسته سجاک

از پی شرط شرع برگشته — تشنه خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون ساده دلان — اینچنین ناکسان مستحلان

از پی صید عامی و خاصی — ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی سبی دیده — همه از باد فرهبی دیده

گرچه با یکدگر چو اصحاب اند — سفها بر مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج

بلرم کاهل و درم مایل — جهلشان پیش علمشان حایل

پیش مردان دین چه لاف زنند — که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دیو پلید — بگرانی بیکدگر پیوند

هر که از خود زد از فضولی رای — دست او شست شرع با رخدای

همه از مال و جاه در سودا — همه یوسف فروش نابینا

همه بی مغز و دشمن عنبر — همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن — همه خفاش چشمه روشن

بیکسی او ز زشت خوئی اوست | ذل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرحمه را برگ | مرگ به باچنین حریفان مرگ

التمثل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست | زان ترا فضل سال و مه زیست
آنکه در کشتی است و در دریا | نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بحیره چنان | ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیا پرست از آنانست | همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بکفتار غره شب و روز | لیک معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده بکار در آر
ای مذیده ز رحمت فرتو | خر عیسی بخواب جست خر تو
عز علم است نخوت بودیت | کبر و عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه دانک خسی | بار گوهر بری و کاه خوری
دانش هست کار بستن کو | خنجرت هست صف شکستن کو
گوئی از بوی خود نیابی آن | کین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بطر فرقه | کین فلان ملحد آن فلان کافر

بغض

بطر و فرقه
بمعنی زمین شکافته
و زمین هموار و
بطر بمعنی حیرانی
و ناسپاسی و فرقه
بفرقه نیز آمده